

## سه ماه تعطیلی

فریبا عزیزی ریگلی

هفته‌ای بیش‌تر طول نکشید که کارنامه‌های قبولی ما را که «تصدیق ششم» گفته می‌شد به ما دادند. در حالی که کارنامه‌ی قبولی‌ام را طوری در دست گرفته بودم که هر رهگذری ببیند، به سر کوچه‌مان رسیدم. تعدادی از هم سن و سال‌هایم در کوچه مشغول بازی بودند. با چهار - پنج نفرشان هم‌کلاس بودم. به جز یک نفرشان که از چهار درس تجدیدی آورده بود، بقیه موفق نشده بودند کارنامه‌ی قبولی ششم را بگیرند. چون مرا دیدند که با کارنامه‌ی قبولی‌ام از مدرسه می‌آیم، همگی به طرفم دویدند و هر کسی سؤالی می‌کرد. هیچ یک از هم‌بازی‌هایم از این که توانسته بودم کلاس ششم را با قبولی‌ام بگذرانم، خوشحال به نظر نمی‌رسیدند. با کنایه و مسخره‌بازی چیزهایی می‌گفتند که من بی‌توجه به یاوه‌گویی‌هایشان به راهم ادامه دادم.

پیش از آن که به خانه برسم در بین راه گمان می‌کردم که تمام افراد خانواده منتظر ورود من هستند تا کارنامه‌ی قبولی‌ام را ببینند. با خودم فکر می‌کردم که مادر با یک خروس قندی و یک مشت آب نبات قیچی در راهرو منزل و خواهرانم نیز با مقداری خوراکی‌های خوشمزه منتظر من هستند. تصور می‌کردم وقتی که بقیه‌ی افراد خانواده از سر کار برگردند هدیه‌های فراوانی به من خواهند داد و روز بی‌نظیر و خاطره‌انگیزی خواهم داشت.

در حالی که کارنامه‌ی قبولی‌ام را محکم زیر بغل گرفته بودم از بچه‌ها دور شدم و با گام‌های استوار به سوی خانه رهسپار شدم. وقتی به خانه رسیدم، هیچ کس در خانه نبود، حتی مادر نیز برخلاف تصورم در خانه حضور نداشت. چنین می‌نمود که این موفقیت بزرگ من برای هیچ‌کس اهمیتی ندارد. هیچ‌کس خوشحال نشد. نه غریبه‌ها و نه خودی‌ها.

مدت‌ها انتظار کشیدم تا بالاخره صدای پای مادر را از راهروی طولانی ورودی خانه شنیدم. مادر با یک کیسه‌ی بزرگ گوجه‌فرنگی وارد خانه شد و چون به کمکش رفتم و سلام کردم بدون این که حتی یک کلمه راجع به کارنامه‌ی قبولی پرسد فوراً گفت:

«بدون معطلی میری دکان کبل علی (کربلایی علی) سبزی‌فروش و سه تا کیسه گونی گوجه‌فرنگی ازش می‌گیری میاری. مواظب باش کیسه پاره نشه. اگه یه دفعه زورت نمی‌رسه، دو مرتبه برو. یا از بچه‌های کوچکی کمک بگیر.»

به مادر گفتم آخه نمی‌خواهی از من بررسی که چه کار کرده‌ام، کارنامه‌ام را گرفته‌ام یا خیر؟ مادر گفت:

«خوب گوش کن پسر جان. کارنامه، مارنامه، شکم بی‌صاحب مونده تو را سیر نمی‌کنه. برو اول گوجه‌ها را بیار، بعدا راجع به مدرسه صحبت می‌کنیم.»

چه فکری که قبل از گرفتن کارنامه می‌کردم؟ تصور می‌کردم اگر هیچ کس از قبولی من خوشحال نشه، لاف‌ل مادر از کار و زحمت و تلاش یک ساله‌ی من تشکر خواهد کرد. مادرم هم آن چیزی نبود که تصور می‌کردم و یا شاید بنده خدا آنقدر در گیر مشکلات و گرفتاری‌های زندگی بود که این جور چیزها نه برایش اهمیتی داشت و نه خوشحالش می‌کرد.

در حالی که در تصورات خودم غوطه‌ور بودم، فریاد مادر مرا به خود آورد:

«پس چرا مثل جن‌زده‌ها زیر آفتاب سوزان ایستادی و داری رمل و اسطرلاب میندازی؟ مگر نشنیدی چی گفتم. زود برو گوجه‌ها را بیار.»

از ترس داد و فریاد دوباره مادر به سمت در خروجی دویدم و در راه دو سه تا از بچه‌ها را برداشتم و به کمک آن‌ها گوجه‌ها را به منزل حمل کردم. چون به خانه رسیدم مادر به هر کدام از ما یک تکه نان قندی داد و به بچه‌ها گفت: «به مادرآتون از قول من سلام برسونین.»

- «خوب! و اما تو پسر جان. تصدیقتم که گرفتی، خیالت راحت شد؟ دیگه باز هم حرفی داری؟ انشاء الله که دیگه بهانه‌ای نداشته باشی. حالا وقتشه که به خودت بیایی و بری دنبال کار و کاسبی دایمی. من قبلا با اوست رضا معمار صحبت کرده‌ام که بری پیشش شاگردی.

اگر پنج سال طاق‌ت بیاری و از او کارها را یاد بگیری، یک بنای درست و حسابی میشی و روزی دو تومن دستمزد می‌گیری. هنوز سال تمام نشده کبابی میشی و سر سه سال از بغل بساز بفروشی میری مکه و پولت از پارو بالا میره. گوش کن بین چی میگم پسر جان! همیشه وقتی خواستی برای مردم خانه بسازی خدا را در نظر داشته باش و فکر کن که زن و بچه‌های بی‌گناه مردم زیر خروارها گل و سنگ دست ساخت تو نشستن. از گیج و خشت و گل و کاه و تیر و در و پنجره مردم مثل این بساز و بفروش‌های خیر نخورده نزن و همیشه درست باش

یک روسیه‌ی آزاد و عاری از استبداد می‌رویم، به جانب سرزمین آزادی که تا در برگرفتن همه‌ی دنیا ادامه می‌یابد، و اگر شک نمی‌کردید که آن وقت انسانی که از این ارباب‌ها و این خرافات رهایی یافته، چهره‌ی خدایان واقعی را به جانب آسمان بالا می‌برد، مرگ دو تا بچه، در مقام قیاس، چه اهمیتی داشت؟ اگر همه‌ی این حقوق، را همه می‌شناختید حرف مرا می‌پذیرفتید. و اگر حالا فکر این‌گونه مردن جلوی شما را می‌گیرد، به دلیل این است که شما به حقوق خودتان ایمان ندارید، به انقلاب ایمان ندارید. صفحه ۶۴

کالیایف در پاسخ استپان می‌گوید:

من قبول کردم که بکشم تا استبداد واژگون شود ولی در پشت این حرفی که تو می‌زنی من استبداد دیگری را می‌بینم که اگر موفق شود، از من که می‌کوشیدم یک عدالت‌خواه باشم، یک آدم‌کش می‌سازد. صفحه ۶۵

آری. آن‌کس که از آبروی خویش چشم می‌پوشد، نمی‌تواند آبروی دیگران را محترم بدارد. و آن‌کس که به آرمانی ناکجا آبادی جان خویش در می‌بازد، نمی‌تواند جان دیگران را دوست بدارد. هیچ آرمانی عزیزتر و عظیم‌تر از زندگی، وجود ندارد. همین گوشت و پوست و استخوان. آن‌که آزادی و کرامت آدمی را دوست می‌دارد از افزایش همین دم و بازدم که نامش حیات است، استقبال می‌کند.

کالیایف در پاسخ استپان می‌گوید:

برای شهر دوردستی که از آن مطمئن نیستم به گوش برادرانم سیلی نمی‌زنم. به خاطر عدالتی مرده به بی‌عدالتی زنده‌ی حاضر دامن نمی‌زنم. صفحه ۶۶

کامو در عادل‌ها، زندگی را ارج می‌نهد. آنها که می‌خواهند بهشت را بر زمین برپا دارند، زمین را به جهنمی سوزان مبدل می‌کنند.

پیام سترگ کامو در عادل‌ها این است که: «هیچ آرمانی کشته شدن یک انسان را توجیه نمی‌کند.»

منابع:

۱- تعهد اهل قلم، آلبر کامو، ترجمه مصطفی رحیمی، انتشارات نیلوفر ۱۳۸۵

۲- فلسفه کامو، ریچارد کمبر، ترجمه خشایار دیهیمی، طرح نو ۱۳۸۵

۳- افسانه سیزیف، آلبر کامو، ترجمه دکتر محمود سلطانی، چاپ فراین ۱۳۸۵

۴- تفسیرهای زندگی، ویل و آریل دورانت ترجمه ابراهیم مشعری، انتشارات نیلوفر ۱۳۷۲

۵- طاعون، آلبر کامو، ترجمه: رضا سیدحسینی، انتشارات نیلوفر ۱۳۸۳

۶- مکتب‌های ادبی، رضا سیدحسین، انتشارات نگاه ۱۳۷۶

۷- نمایشنامه عادل‌ها، آلبر کامو، ترجمه: محمدعلی سپانلو، انتشارات متین ۱۳۴۱

درست باش و ایمانت را فراموش نکن. خداوند نه دزد را دوست دارد و نه کارش را. اگر از کار و مال مردم بدزدی، عاقبت به خیر نمیشی! یادت باشه وقتی کار یاد گرفتی اول بیا این سقف اطاق ما را کاه گل بده که زمستونا چیکه نکنه... زیر پله‌ها و زیرزمین و دیوار خیس حوض خونه یادت نره. همه جا احتیاج به تعمیر داره....»

مادر ول کن نبود. فکر می‌کرد در مقابل یک بنای کار کشته ایستاده و داره به او دستور می‌ده. این جا را بساز، آن جا را خراب کن. این قسمت را بکن، آن قسمت را پسر کن. بخاری را تعمیر کن، پیش‌بخاری را گچ‌کاری کن، تنور را بزرگ‌تر کن و... که ناگهان کسی چکش بزرگ در را به صدا درآورد. «مگر نشنیدی؟ زود برو بین کیه، در را باز کن.»

با سرعت به سمت در دویدم و در را باز کردم. «سلطان بانو» را جلوی در دیدم. به او تعارف کردم که داخل شود و او نیز طبق معمول و بدون تعارف اضافی با تکیه بر عصایی که همیشه در دست داشت از پله‌ها با احتیاط پایین آمد. «سلطان بانو» یکی از همسایه‌های ما بود که در سرتاسر محله کاملاً سرشناس بود و او هم همه را می‌شناخت. که گاه و به نوبت به خانه‌ی همسایه‌ها می‌آمد و در سفره بی‌ریا و همیشه گسترده آن روزها هر چیزی که بود می‌خورد. پدر اعتقاد داشت که «سلطان بانو» هر جایی برود روزی خودش را هم با خودش می‌برد. هر وقت پدر در منزل بود، نه تنها از دیدن «سلطان بانو» بلکه هر کس دیگری که برای گذران روزی به خانه‌ی ما می‌آمد با روی خوش و قلب ساده و بی‌پیرایه استقبال می‌کرد. بنابراین «سلطان بانو» به عنوان یکی از همسایه‌های خوب به عنوان عضوی از خانواده‌ها پذیرفته شده بود. متأسفانه سلطان بانو در فاجعه‌ای به نام «مرض آبله» نابینا شده بود و به گفته‌ی خودش دنیا را خیلی بزرگ‌تر از آن چیزی که ما می‌پنداریم می‌دید و به راستی بعضی وقت‌ها همین‌طوری بود که او می‌گفت. «سلطان بانو» اگر چه نابینا بود، ولی دلی روشن و دیدی وسیع داشت و برخلاف بسیاری از بینایان، حتی زوایای تاریک زندگی را هم می‌دید. من از دیدن «سلطان بانو» خیلی خوشحال شدم. با احترام دست چروک خورده و کوچکش را گرفتم و او را به سمت حیاط هدایت کردم.

«سلطان بانو» اگر چه از وجود مادر اطلاع نداشت، ولی با صدای بلند گفت: «سلام زن آقا.» و بدون مقدمه شروع کرد به احوال‌پرسی از مادر. «سلطان بانو» را به طرف سکوی بزرگ کنار حیاط که همیشه یکی دو تا فرش کهنه و رنگ و رو رفته

شناخته است، اما همچنان مشکوک است. خانم مهاجر با حرف‌هایی که پشت‌سر او به ساکنان ساختمان نقل کرده است او را به موجودی مشکوک تبدیل کرده است و بقیه نیز همچنان به بحث‌شان ادامه می‌دهند. بحث سیاسی، اگر آنها از آینده نگرانند، چرا به حرف‌های مسعود اعتنا نمی‌کنند؟ این‌جا بحث سیاسی نسلی است که تنها برای فراموش نشدن خود صورت می‌گیرد. آن‌ها حرف می‌زنند تا از یاد نروند. غافل از این‌که در این‌جا «توبوس» در بیابان خراب شده و مسافرها با بیم و امید سرها را به این سو و آن سو تکان می‌دهند.

قصه آرام‌آرام از فضای مالوف دور می‌شود. لحن راوی که در بخش اول آهنگی تحقیرآمیز داشت و متلک‌وار بود، اکنون در این بخش، تا حدودی شکلی هولناک به خود گرفته است. یا بهتر است بگوییم، به واسطه‌ی حضور مازیار و حرف‌های خانم مهاجر از مطایبه‌ی موجود در نثر و لحن کاسته است.

اساساً، بخش دوم بخشی است که پایان مبهم ماجرای مسعود در آن شکل می‌گیرد. مسعود تا چه موقع می‌تواند به غرولند و مخالف خوانی‌اش ادامه دهد؟ آیا افول حضور او در این بخش محسوس نیست؟ اگر هست، دلیل چیست؟ چرا به نظر ماجرای مسعود بایستی دارای آغاز و پایان باشد؟ و نویسنده بایستی تکلیف او را روشن کند؟ مسعود، از آن جایی که به نظر می‌رسد نماینده قشری از جامعه است و نیز از آن جایی که چنین قشری در جامعه هرگز مورد عنایت یا توجه اساسی قرار نداشته‌اند، در این محیط کوچک نیز طرد می‌شود. اما این‌جا دیگر جامعه نیست، یا اگر هست جامعه‌ای است ساخته و پرداخته‌ی نویسنده آن. پس اگر نویسنده، مسعود را در برابر آن‌ها قرار می‌دهد، بایستی به نحوی نتیجه‌ی این تقابل را هم نشان دهد. اما نویسنده چه می‌کند؟ ابتدا مسعود را نشان می‌دهد. ما را متوجه حرف‌های او می‌کند. بعد خانواده‌ای را به تصویر می‌کشد که از داشتن بچه محروم‌اند. (آقای مهاجر می‌گوید: اگر بچه داشتم، الان اندازه‌ی مسعودخان بود...) پس از آن فرار مسعود را بازگو می‌کند. اما این تمام ماجرا نیست، چون نویسنده باهوش‌تر از این حرف‌هاست؛ او مازیار را خلق می‌کند. در بخشی از قصه حضور مازیار پررنگ‌تر می‌شود و برعکس، حضور مسعود کم‌رنگ‌تر. چرا؟ چون مازیار تصویری از آینده‌ی مسعود است.

بخش سوم: گرد آمدن (رویای و کابوس) این بخش، بخش مختص فرار موش است. به رغم فضای کابوس‌وار آن گویی نویسنده آرزو را مطرح می‌کند و موش همان وهم است (عامل اختلاف، کدورت‌ها، جدایی‌ها) که از ذهن اشخاصی مثل خانم مهاجر می‌گریزد. ■ پایان

با این حال، بخشی از توصیف آن‌ها را راوی، خود برعهده دارد. که همان‌طور که قبلاً هم گفتیم بسیار شبیه لحن مسعود است. بنابراین، نویسنده‌ی باهوش وقتی قصد آن دارد تا بخشی از جامعه را در فضایی محدود، چون همین قصه‌ی کوتاه به نمایش بگذارد، هم جامعه را (تیپ را) به قصه‌اش راه می‌دهد، هم خود را بر شکل تحمیل شده (تیپ) تحمیل می‌کند. تیپ‌های مشابه شروع به حرف زدن می‌کنند؛ از خود و افراد شبیه به خود می‌گویند. در نتیجه، از مشابهت‌ها، تفاوت‌ها ولو اندک تولید می‌شود. به هر طریق، در چنین وضعیتی رفتار و فکری هرچند جزئی هم قادر است منحصر به فرد بودن را در خود بازتاب دهد. عقیده‌ی درویش درباره‌ی موجران چنین است: «درست است که برادر بزرگ‌تر کمی عصبانی است ولی تا حدودی اهل دل است، دست و دل‌باز و عشقی است. ولی عیب بزرگ این است که سطحی است و نمی‌شود همه‌چیز را برایش حلاجی کرد. معه‌ذا باید در نظر داشت که مسئولیت خانواده به دوش اوست... شاید همین مسئله تیره‌اش می‌کند. اما به‌روز، معلوم نیست، این‌طور به نظر می‌رسد که با وجود این ظاهر خونسرد و عمیق‌نما احتیاج به بزرگ‌تر دارد والا چرا آنچه را من می‌گویم باور کرده و جدی گرفته است؟ مثل این‌که نمی‌تواند، نمی‌تواند بی‌قیم زندگی کند. شاید به همین علت از کارهای من تقلید می‌کند...»

این مثال، از طرفی، به واقع نشان می‌دهد که همه درگیر افکار و رفتارهای همدیگرند. در آن محیط کوچک، برای آن‌که دست کم پیش خودشان اعتباری فراتر از دیگران داشته باشند یا همین اعتبار را به افراد پیرامون خود نمایش دهند، ناچارند دست به کاری بزنند تا دیگری فروتر، حقیرتر، مشکوک‌تر و غیرعادی به نظر آید. به‌روز خان صدای نکره‌ای دارد (مسعود) تو غلط کرده‌ای، تو به اندازه یک ... هم

نمی‌فهمی (برادر بزرگ‌تر) به‌روز دیوانه است (بلبل) و گاه خود راوی نیز به خیل همین آدم‌ها می‌پیوندد. آن‌جا که در توصیف آقا و خانم مهاجر می‌گوید: مرد با شکم‌اش می‌پرسید: چرا؟ و زن با چشم‌هایش: برای چه؟ یا مازیار که از نظر خانم مهاجر خودش را آدم نجیب و سر به راه و بی‌آزاری جا زده است... بخش دوم: گرد آمدن (گفت‌وگو)

در این بخش نویسنده تصویری از دور هم جمع شدن ساکنان یا مستأجران در منزل موجرشان ارائه می‌دهد. حالا همه آمده‌اند و حرف می‌زنند. چه اتفاق یا نقطه‌نظر قابل تأملی در این بخش مطرح می‌شود؟ مسعود همچنان مخالف حضور مستأجران در خانه است. مازیار با وجود این‌که در اواخر بخش اول تا حدودی معرفی شده است و خواننده تا حدودی او را